

L. J. SMITH

# The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru  
yang  
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان م - سالواتوره

[Mysticfalls.mihanblog.com](http://Mysticfalls.mihanblog.com)

[Mysticfalls.salvatore@gmail.com](mailto:Mysticfalls.salvatore@gmail.com)

تقدیم به مادر عزیزم  
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.

الینا با صدای ضربه‌های بی‌طاقت دیمن بر روی پنجره پریوس بیدار شد. لباس کامل پوشیده و دفتر خاطراتش را به خود چسبانده بود. روز پس از زمانی بود که مت ترکشان کرد.

درحالی‌که الینا چشمانش را می‌مالید، دیمن سر تا پایش را نگاه کرد و پرسید: «همه‌ی شب این‌طوری خوابیده بودی؟» مثل همیشه او لباس کامل و بی‌آلایشی بر تن داشت: مسلماً تماماً مشکی. گرما و رطوبت هیچ تاثیری بر او نمی‌گذاشت.

وقتی که بر روی صندلی راننده می‌نشست، مختصر گفت: «من صبحونه‌ام رو خوردم. و/ینو هم برای تو آوردم.» این، یک فنجان قهوه‌ی داغ بود که الینا چنان به آن چنگ انداخت انگار شراب بلک مجیک باشد، به همراه یک پاکت قهوه‌ای که معلوم شد حاوی دونات است. دقیقاً مغذی‌ترین صبحانه محسوب نمی‌شد اما الینا هوس کافئین و شکر کرده بود. درحالی‌که دیمن خونسردانه خود را پشت فرمان قرار می‌داد و ماشین را روشن کرد، الینا به او هشدار داد: «من باید برم دست‌شویی. تا لباسامو عوض کنم و صورتم رو بشورم و از این کارا.»

آن‌ها مستقیم به سمت غرب رفتند که با آنچه الینا دیشب از روی یک نقشه اینترنتی پیدا کرده بود همخوانی داشت. تصویر کوچک درون تلفن همراهش با اطلاعات نشان داده شده بر روی سیستم پریوس سازگار بود. هر دوی آن‌ها آریزونا، سدونا را نشان می‌دادند که بر روی خط تقریباً صاف و موازی با جاده‌ی کوچک و روستایی در آرکانزاس قرار داشت که دیمن شب در آن نگه داشته بود. اما به زودی دیمن به جنوب پیچید، مسیر گمراه‌کننده‌ی خاص خودش که شاید می‌توانست هر تعقیب‌گری را گیج کند و شاید هم نمی‌توانست. زمانی که یک ایستگاه تجدیدقوا پیدا کردند، مثانه الینا به آستانه انفجار رسیده بود. او بدون خجالت، نیم ساعتی را در دست‌شویی زنانه سپری کرد. به بهترین نحو سعی کرد که با کاغذهای توالت و آب سرد خود را بشوید، موهایش را شانه کند و شلوار جین و تاپ سفید جدیدی بپوشد که از جلو با بندهایی بسته شده بود. هر چه باشد، یکی از همین روزها ممکن بود در حین چرت زدن تجربه‌ی خروج از بدن دیگری داشته باشد و استفن را دوباره ببیند. چیزی که نمی‌خواست به آن بیاندیشد این بود که با رفتن مت، او با دیمن، خون‌آشامی اهلی نشده، تنها می‌ماند تا در مرکز ایالات متحده به سمت مقصدی سفر کند که عملاً بیرون از این دنیا قرار داشت. وقتی بالاخره از دست‌شویی بیرون آمد، دیمن سرد و بی‌حالت بود گرچه الینا متوجه شد که او با همان حالت وقت گذاشت تا سرپایش را برانداز کند.

اوه لعنتی! خاطراتمو توی ماشین جا گذاشتم.

الینا به حدی به اینکه دیمن آن را خوانده است اطمینان داشت گویی خودش او را در حین انجامش دیده باشد، و خوشحال بود که چیزی راجع به خروج از بدن و پیدا کردن استفن در آن نبوده است. گرچه باور داشت که دیمن هم دلش می‌خواست استفن را آزاد کند - اگر باور نداشت هم اکنون با او در این ماشین به سر نمی‌برد - با این وجود احساس می‌کرد که بهتر است او نداند که الینا اول به آنجا رسیده است. دیمن به قدر خود او لذت می‌برد که رییس و مسئول ماجراها باشد. هم‌چنین از نفوذ کردن به ذهن تک‌تک افسران پلیسی که بدلیل رد کردن حد مجاز سرعت، ماشین را کنار می‌زدند لذت می‌برد.

اما امروز حتی با در نظر گرفتن استانداردهای شخصیتی خودش هم خیلی کم‌حوصله شده بود. الینا از روی تجربه‌ی دست اول می‌دانست دیمن اگر دلش می‌خواست، می‌توانست خود را تبدیل به همراه فوق‌العاده خوبی کند، داستان‌ها و جک‌های بی‌نظیری تعریف کند تا جایی که مغرورترین و کم‌حرف‌ترین مسافران هم برخلاف میلشان به خنده بیافتند.

اما امروز حتی به سوالات الینا هم پاسخ نمی‌داد چه برسد به خندیدن به جوک‌های او. تنها باری که الینا سعی کرد با او ارتباط فیزیکی برقرار کند و دستش را به آرامی لمس کرد چنان از او دور شد انگار تماس دست الینا می‌توانست ژاکت چرمی سیاهش را خراب کند.

الینا با افسردگی اندیشید: خیلی خب. عالی شد! سرش را به پنجره تکیه داد و به مناظر خیره شد که همه‌شان شبیه هم به نظر می‌رسیدند. افکارش سرگردان شدند.

مت حالا کجا بود؟ جلوتر آن‌ها حرکت می‌کرد یا عقب‌تر؟ شب گذشته اصلاً استراحت کرده بود؟ حالا از میان تگزاس می‌گذشت؟ آیا درست و حسابی غذا می‌خورد؟ الینا پلک زد تا اشک‌هایی را بزدايد که هر موقع به یاد می‌آورد مت چگونه بدون اینکه یک نگاه به عقب بیاندازد، از او دور شده بود، در چشمانش جمع می‌شدند.

الینا شخصیت مدبری داشت. تا وقتی که اطرافیانش مردمی معمولی و موجوداتی عاقل بودند، می‌توانست هر موقعیتی را بهتر کند. و مدیریت پسرهای تخصصش بود. از سال سوم دبیرستان، با آن‌ها سرو کله زده بود و رهبریشان کرده بود. اما حالا، تقریباً دو هفته و نیم پس از اینکه از مرگ بازگشته بود، از دنیایی معنوی که نمی‌توانست به یادش آورد، نمی‌خواست که هیچ کس را هدایت و رهبری کند.

این همان خصوصیتی بود که راجع به استفن دوست می‌داشت. وقتی که الینا توانست از واکنش غریزی او برای دور ماندن از هرآنچه که گرامیش می‌داشت، عبور کند دیگر نیاز نبود که اصلاً مدیریتش کند. دیگر نیازی به تعمیر نداشت به جز اشاراتی جزئی که الینا در رابطه با خون‌آشام‌ها در آن‌ها مهارت پیدا کرده بود. نه اینکه آن‌ها

را شکار کند و به قتل برساند بلکه در کمال امنیت دوستشان بدارد. الینا می‌دانست چه موقع درست بود که گاز بگیرد یا گزیده شود و چه موقع می‌بایست خودداری کند و چگونه خودش را انسان باقی نگه دارد.

اما جدا از آن اشارات لطیف، الینا حتی نمی‌خواست که استفن را کنترل کند. تنها می‌خواست که با او باشد. بعد از آن، هر چیز تکلیف خودش را مشخص می‌کرد. الینا فکر می‌کرد که می‌تواند بدون استفن زندگی کند. اما همان‌طور که دور بودن از مردیث و بانی مثل زندگی کردن بدون دو دستش بود، زندگی بدون استفن نیز به تلاشی برای زیستن بدون قلب می‌مانست. استفن همراه او در رقص اصلی بود؛ هم‌تراز او و متضاد با او؛ معشوق و عاشق او در خالص‌ترین نوع قابل تصور. او نیمه دیگر وجودش بود.

و پس از دیدن او در شب گذشته، حتی اگر که تنها رویایی بود، که البته الینا تمایلی به پذیرش این گزینه نداشت، چنان دلتنگش گشت که دردی کوبنده درونش بوجود آمد. درد به شدتی که نمی‌توانست فقط بنشیند و با آن کنار بیاید. اگر چنین می‌کرد امکان داشت که دیوانه شود و غوغا راه بیاندازد که دیمن سریع‌تر براند... الینا ممکن بود که از درون درد بکشد اما تمایلی به خودکشی نداشت.

در شهری بی‌نام و نشان برای ناهار توقف کردند. الینا اشتها نداشت اما دیمن تمام زمان استراحت را به صورت پرنده‌ای سپری کرد که بنابر دلیلی خشم الینا را برانگیخت.

زمانی که دوباره سوار بر ماشین پیش می‌رفتند، جو ماشین چنان پر تنش شده بود که اجتناب از کلیشه مرسوم امکان پذیر نبود: الینا اندیشید البته بجای چاقو، می‌شه با دستمال کاغذی این جو غلیظ را برید<sup>۱</sup>!

درست همان لحظه بود که الینا متوجه شد این تنش دقیقا از چه نوعی است.

چیزی که دیمن را نجات می‌داد، غرورش بود.

او می‌دانست که الینا متوجه مسائلی شده است. الینا دست از تلاش برای لمس کردن او و یا حتی صحبت کردن با او برداشته بود. و این نکته مثبتی بود.

قرار نبود که دیمن چنین احساس کند. خون‌آشام‌ها دختران را بخاطر گردن‌های سفید قشنگشان می‌خواستند و حس زیبایی‌شناسی دیمن ایجاب می‌کرد که دیگر خصوصیات اهداکننده نیز حداقل با استانداردهایش همخوانی داشته باشد. اما حالا حتی هاله‌ی انسانی الینا نیز نیروی حیات بی‌همتای درون خودش را تبلیغ می‌کرد. و پاسخ دیمن نیز غیرارادی بود. او به مدت تقریباً پانصد سال، /ینگونه به یک دختر حتی فکر هم نکرده بود. خون‌آشام‌ها ظرفیت و توانایی آن را نداشتند.

<sup>۱</sup> اصطلاحی در انگلیسی که زمانی استفاده می‌شود که روابط و جو بین افراد سنگین باشد و می‌گویند "می‌شد با چاقو بریدش" یعنی انقدر هوا جو غلیظ شده دی:

اما دیمن در حال حاضر... بسیار توانا شده بود. و هرچه به الینا نزدیک تر می شد، هاله‌ی او در اطرافش قدرتمندتر می گشت و اختیار و قدرت مهار خودش ضعیف تر.

باید از تمام شیطان‌های کوچک جهنم سپاس گزار می بود که غرورش قدرتمندتر از میل و شهوتی بود که حس می کرد. دیمن در تمام زندگیش از هیچ کس چیزی نخواسته بود. به ازای خونی که از انسان‌ها می گرفت، سکه‌ی مخصوص خودش را می پرداخت: لذت و خیال و رویاها. اما الینا به خیال و فانتزی احتیاج نداشت؛ رویا نمی خواست. / او را نمی خواست.

او استفن را می خواست. و غرور دیمن هیچ وقت به او اجازه نمی داد که از الینا چیزی را بخواهد که تنها میل خودش بود و هم چنین هیچ وقت به او اجازه نمی داد که بدون رضایت الینا آن را کسب کند... لااقل امیدوار بود. تنها چند روز قبل، او پوسته‌ای خالی بود، بدنش عروسکی خیمه شب بازی برای کیتسون‌های دوقلو، کسانی که مجبورش کردند به روش‌هایی الینا را آزار دهد که اکنون باعث می شدند از درون ماهیچه‌هایش منقبض گردند. دیمن در آن زمان به عنوان یک شخصیت وجود نداشت اما بدنش به شینیچی تعلق داشت تا با آن بازی کند. و با وجود آنکه به سختی می توانست باور کند، تملک چنان کامل بود که پوسته‌ی او از تمام فرمان‌های شینیچی تبعیت کرده بود: او الینا را شکنجه داد؛ ممکن بود که او را بکشد.

هیچ فایده‌ای نداشت که انکار کند؛ یا بگوید که چنین چیزی نمی تواند حقیقت داشته باشد. حقیقت داشت. اتفاق افتاده بود. زمانی که بحث کنترل ذهن پیش می آمد شینیچی به این اندازه قوی تر بود، به علاوه، کیتسون‌ها هیچ کدام از مشکلات خون آشام‌ها را در ارتباط با دختران زیبا – پایین تر از گردن – نداشتند. به علاوه، شینیچی یک بیمار سادیستی (آزارگر) هم بود. او از درد و رنج لذت می برد. البته درد دیگر مردم!

دیمن نمی توانست گذشته را انکار کند، نمی توانست از خود نپرسد که چرا « بیدار» نشده است تا جلوی صدمه زدن شینیچی به الینا را بگیرد. در آن زمان، اصلاً چیزی از وجودش باقی نمانده بود که بخواهد بیدار شود. و اگر گوشه‌ای از ذهنش هنوز بخاطر شرارت‌هایی که انجام داده بود، می گریست... خب، دیمن در مسدود کردنش مهارت خاصی داشت. او زمان را با افسوس خوردن از دست نمی داد اما برای کنترل کردن آینده مصمم بود. هرگز این اتفاق دوباره نمی افتاد... نمی افتاد در حالیکه بعد از آن، هنوز زنده بماند!

چیزی که دیمن نمی فهمید این بود که چرا الینا او را به جلو هل می داد. نقش بازی می کرد که به او اعتماد دارد. از میان تمام مردم جهان، الینا کسی بود که بیشترین حق را برای تنفر و انزجار از او داشت، که انگشت اتهام بسویش دراز کند. اما هیچ وقت، حتی یک بار چنین نکرده بود. هرگز حتی با خشم در چشمان آبی تیره و دارای

رگه‌رگه‌های طلایی به او نگاه نکرد. به نظر می‌رسید که تنها او می‌فهمید که شخصی که به تمامی و کمالی دیمن توسط استاد مالاچ، شینیچی، تسخیر شده باشد، به سادگی انتخابی ندارد... در آنجا وجود ندارد که بخواهد در کاری که انجام می‌دهد انتخاب کند.

شاید به این خاطر که او موجودی را که مالاچ خلق کرده بود از بدن دیمن بیرون کشید. جسم ثانوی نبض‌دار بی‌رنگی که درونش قرار داشت. دیمن خود را مجبور کرد که لرزیدنش را سرکوب کند. این موضوع را تنها به این خاطر می‌دانست، که شینیچی سرخوشانه وقتی تمام خاطرات دیمن را از لحظه‌ای که دونفری، کیتسون و خون-آشام در الدوود ملاقات کرده بودند، از او می‌گرفت به آن اشاره کرد.

دیمن خرسند بود که آن خاطرات از بین رفته‌اند. از زمانی که نگاهش بر روی چشمان طلایی و خندان روباهینه قفل گردید زندگیش مسموم شد. و حالا... همین حالا او با الینا تنها بود، در قلب صحرا با شهرهایی اندک و با فاصله زیاد از یکدیگر. آن‌ها مطلقاً و به طرز بی‌نظیری تنها بودند، با دیمنی درمانده که از الینا همان‌چیزی را می‌خواست که هر پسر انسانی که تا به حال با او روبه‌رو شده، خواسته بود.

از همه بدتر این حقیقت بود که دختران دلربا، دختران حيله‌گر عملاً دلیل هستی دیمن به شمار می‌رفتند. مسلماً این تنها دلیلی بود که او توانسته بود در نیم قرن گذشته به زندگی ادامه دهد. با این حال می‌دانست که نباید، نباید حتی این مرحله را با دختری که برای او به مثابه جواهری می‌مانست که درون توده‌ای از کود انسانیت قرار گرفته باشد، آغاز نماید.

در ظاهر امر، او کاملاً تحت کنترل بود، سرد و صریح، دور و بی‌توجه و بی‌علاقه.

حقیقت اما این بود که او داشت عقلش را از دست می‌داد.

آن شب دیمن بعد از اینکه اطمینان یافت که الینا آب و غذا دارد و در کمال امنیت در پیوس با درب‌های قفل نشسته است، مه‌ای مرطوب را به زمین فراخواند و شروع کرد به ساختن تاریک‌ترین محافظ‌ها. این‌ها به عنوان بیانیه‌هایی به هر خواهر یا برادر متعلق به شب که امکان داشت به سراغ ماشین بیایند می‌گفت که دختر درون ماشین تحت حفاظت دیمن قرار دارد؛ و اینکه دیمن به جست‌وجوی هرکسی که استراحت دخترک را بر هم بریزد خواهد رفت و پوست‌شان را خواهد کند... و تازه بعد از آن سراغ تنبیه اصلی متهم خواهد رفت!

سپس دیمن چند مایلی را به صورت کلاغ به طرف جنوب پرواز کرد، دریاچه‌ای یافت که گروهی از گرگینه‌ها از آن می‌نوشیدند و چندین پیشخدمت سحرانگیز نیز به آن‌ها خدمت می‌کردند، سر و صدا و جنجال به پا کرد و در طول شب خون به راه انداخت.



اما این کافی نبود تا حواسش را پرت کند... نه به اندازه کافی. صبح، زود بازگشت، دید که محوطه‌ی اطراف ماشین از هم گسسته است. قبل از آن که وحشت کند متوجه شد که الینا آن‌ها را از داخل شکسته است. بدلیل قصد صلح‌آمیز و قلب بی‌گناه او، دیمین هیچ خطاری دریافت نکرده بود.

و سپس الینا خودش ظاهر گشت، از کناره‌ی نه‌ری بالا می‌آمد، تر و تمیز و با طراوت به نظر می‌رسید. دیمین با دیدن قیافه‌ی او، با درماندگی گنگ ماند. از فریبندگی او، زیباییش، نزدیکی غیر قابل تحملش. می‌توانست رایحه‌ی پوست تازه شسته‌اش را استشمام کند و نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد که عمداً بیشتر و بیشتر از عطر بی‌نظیر او را تنفس نکند.

نمی‌دانست چطور می‌تواند یک روز این چنینی دیگر را تحمل کند.

و سپس ناگهان ایده‌ای در ذهن دیمین جرقه زد.

وقتی که الینا از کنارش رد می‌شد و به طرف ماشین می‌رفت، از او پرسید: «دلت می‌خواد یه چیزی یاد بگیری که کمکت می‌کنه اون هاله‌ات رو کنترل کنی؟»

الینا از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به او انداخت. «پس تصمیم گرفتی دوباره باهام حرف بزنی. باید از شدت خوشحالی غش کنم؟»

«خب... اونکه همیشه ازش استقبال میشه...»

الینا به تندی گفت: «میشه؟» و دیمین متوجه شد که طوفانی را که درون این دختر سرسخت به جوش و خروش در آورده، دست کم گرفته است. نگاه تاریکش را بر او ثابت نگه داشت و گفت: «نه. حالا دیگه جدی‌ام.»

«می‌دونم. می‌خوای بگی که خون‌آشام بشم تا قدرتم رو کنترل کنم.»

«نه. نه. نه. این هیچ ربطی به خون‌آشام شدن نداره.» دیمین از کشیده شدن به چنین بحثی، امتناع ورزید و این می‌بایست الینا را تحت تاثیر قرار داده باشد زیرا بالاخره او گفت: «پس چیه؟»

«یاد گرفتن اینکه چطوری قدرت و نیروت رو به جریان در بیاری. خون در بدن گردش داره، درست‌ه؟ نیرو هم می‌تونه به جریان در بیاد. حتی آدما هم قرن‌هاست اینو می‌دونن، چه بهش بگن نیروی زندگی<sup>۲</sup> یا چی<sup>۳</sup> یا کی<sup>۴</sup>.

<sup>۲</sup> Life Force

<sup>۳</sup> Chi : چی ( به چینی: 氣 ) در فرهنگ سنتی چین بخش فعال و زنده‌ایست که در هر موجود زنده‌ای وجود دارد. این واژه در کره‌ای گی و در ژاپنی کی تلفظ می‌شود. چی معمولاً به انرژی حیاتی ترجمه می‌شود و معادل تحت‌اللفظی آن هوا و نفس است. تقویت و تمرکز بر جریان چی در بدن یکی از مهمترین بخش‌های فلسفه و پزشکی سنتی چین و هنرهای رزمی شرقی است.

<sup>۴</sup> Ki

همین‌طوری، تو فقط نیروت رو در هوا پخش می‌کنی. این میشه هاله. اما اگه یاد بگیری به گردش درش بیاری، می‌تونی ذخیره‌اش کنی برای رهایی و انتشار قدرتمند تر و هم‌چنین می‌تونی نامحسوس‌تر هم باشی.»

الینا به وضوح مجذوب شده بود. « چرا قبلا بهم نگفتی؟ »

دیمن با خود فکر کرد، چون من احمقم. چون برای خون‌آشاما این کار به اندازه‌ی تنفس برای تو، غریزه. بی-شرمانه به دروغ گفت: « به آمادگی و صلاحیت مشخصی نیاز هست. »

« و حالا من می‌تونم انجامش بدم؟ »

« فکر کنم. » دیمن لحنش را کمی تردیدآمیز جلوه داد.

طبیعتا این الینا را از پیش مصمم‌تر نمود. او گفت: « نشونم بده! »

« منظورت همین الانه؟ » دیمن به دور و بر نگاهی انداخت. « ممکنه کسی رد بشه... »

« ما که بیرون از جاده‌ایم. اوه، دیمن لطفا؟ خواهش می‌کنم! » الینا با چشمان آبی‌رنگ درشتی به دیمن نگریست که جمعا تعداد زیادی از آقایان آن‌ها را غیر قابل مقاومت یافته بودند. او بازوی دیمن را لمس کرد، سعی داشت یک بار دیگر با او ارتباط بر قرار کند اما وقتی دیمن غیر ارادی خود را کنار کشید، الینا ادامه داد: « واقعا دلم می‌خواد یاد بگیرم. تو می‌تونی یادم بدی. فقط یه بار نشونم بده و من خودم تمرین می‌کنم. »

دیمن نگاهش را پایین برد و به بازویش دوخت، حس کرد که حال خوب و اراده‌اش متزلزل شده است. چطور الینا چنین کاری را انجام می‌داد؟

دیمن آه کشید: « بسیار خب. » بر روی این سیاره کوچک و گرد و غبار گرفته، حداقل چهار میلیارد آدم وجود داشت که حاضر بودند هر آنچه دارند را بدهند تا بتوانند همراه با الینا گیلبرت گرم و مشتاق باشند. مشکل این بود که بر حسب تصادف او نیز یکی از آن‌ها به شمار می‌رفت... و مشخصا او برای الینا پیشیزی ارزش نداشت. مسلما! او استفن عزیز را داشت. خب، دیمن خواهد دید وقتی که - اگر! - شاهزاده‌اش موفق شود استفن را آزاد نماید و زنده از مقصدشان فرار کند، شخصیتش همین‌طور باقی می‌ماند یا نه. در همین حین، دیمن تمرکزش بر روی خونسرد نگهداشتن صدا، چهره و هاله‌اش بود. در این زمینه تمریناتی داشت. تنها پنج قرن طول کشیده بود اما ارزشش را داشت.

به او گفت: « اول باید جاش رو پیدا کنم. » فقدان گرما را در صدای خود شنید، لحنی که نه تنها خونسرد بلکه واقعا سرد بود. حالت چهره الینا هیچ تغییری نکرد. او نیز می‌توانست خونسرد باشد. حتی چشمان عمیق آبیش نیز به نظر درخششی سرد و یخ‌زده داشتند. « خیلی خب. کجا هست؟ »

« نزدیک جایی که قلب هست اما بیشتر به سمت چپ میره.» دستش را بر روی جناغ سینه‌ی الینا قرار داد و انگشتانش را به سمت چپ برد. می‌توانست ببیند... که الینا هم با تنش و هم با لرز مبارزه می‌کند. دیمن به دنبال محلی می‌گشت که گوشت روی استخوان نرم‌تر می‌شود، مکانی که بیشتر آدم‌ها فکر می‌کنند قلبشان قرار دارد زیرا آن جاست که می‌توانند ضربان قلبشان را احساس کنند.

باید همین جاها باشد... ایناهاش...

« حالا من نیروت رو در یک یا دو مسیر به گردش در میارم و وقتی بتونی خودت تنهایی انجامش بدی... اون وقته که آماده‌ای واقعا هاله‌ات رو مخفی کنی.»

« اما از کجا می‌فهمم؟»

« می‌فهمی، باور کن.»

دیمن نمی‌خواست که او سوال بپرسد بنابراین تنها یک دستش را بالا آورد و جلوی او گرفت، بدون دست زدن به پوست و به لباس‌هایش، نیروی زندگی او را با خودش هماهنگ ساخت. درست شد. حالا وقته /تمام عملیات. او می‌دانست که این کار چه حسی را در الینا برمی‌انگیخت: مثل برق گرفتگی، که درست از نقطه‌ای که اول لمسش کرده بود شروع می‌شد و به سرعت گرما را در بدن الینا می‌پراکند.

سپس همان‌طور که او یکی دو حرکت دیگر را بر روی او تمرین می‌کرد، احساساتش همچون قطعات عکس، به سرعت عوض می‌شدند. دیمن دستش را در مسیر خودش و به طرف چشم و گوش‌های الینا بالا برد، جایی که می‌بایست ناگهان او بفهمد که می‌تواند بسیار بهتر ببیند و بشنود، سپس رد ستون فقراتش را گرفت و به طرف سرانگشتان او رفت، زمانی که ضربان قلب الینا تسریع شد و می‌توانست چیزی مانند جریان برق را در کف دست خود احساس کند. از بازویش بالا رفت و از پهلوهایش پایین آمد، که در این مرحله می‌بایست لرزشی آغاز گردد. در نهایت، انرژی تمام راه را از ران‌های خوش فرم او تا کف پایش جارو می‌کرد، جایی که الینا می‌توانست آن را درون پنجه و انگشتان پایش حس کند، قبل از اینکه دوباره به نقطه‌ی آغازینش بازگردد. نزدیک قلبش.

دیمن شنید که الینا وقتی شوک اولین ضربه‌اش را وارد کرد، کمی نفس‌نفس زد و سپس حس کرد که با روشن‌تر شدن ناگهانی جهان پیش چشمانش، ضربان قلبش سرعت گرفت و مژگانش لرزیدند؛ مردمک چشمانش چنان گشاد شدند گویی عاشق شده بود، بدنش با شنیدن کوچکترین صدای جنبیدن در علف‌ها، کاملاً بی‌حرکت می‌گشت - صدایی که هیچ‌گاه بدون هدایت قدرت به گوش‌هایش، قادر به شنیدنش نبود. به همین صورت، در تمام اجزای بدنش، یک یا دوبار چنین اتفاق‌هایی افتاد تا او بتواند حسی از این عملیات بدست آورد.

آن گاه دیمن رهایش کرد.

الینا نفس نفس می زد و از پا در آمده بود؛ درحالی که این دیمن بود که انرژی را مصرف می کرد! الینا با نفس های بریده گفت: «من ... هیچ وقت ... نمی تونم ... تنهایی انجامش بدم.»

«چرا، می تونی، با گذر زمان و تمرین کردن. و وقتی از پشش بر بیای، می تونی تمام قدرتت رو کنترل کنی.»  
«اگه تو می گی ... حتما همین طوره.» چشمان الینا در حال حاضر بسته بودند، مژگان سیاهش بر روی گونه هایش سایه انداخته بود. مشخص بود که او به آستانه ی حد و حدودش کشانده شده بود. دیمن وسوسه ی کشیدن او به سمت خودش را حس می کرد اما سرکوبش کرد. الینا این را مشخص کرده بود که دلش نمی خواهد دیمن او را در آغوش بگیرد.

دیمن ناگهان به تلخی اندیشید، موندنم چند تا پسر رو از خودش نرونده. این تلخی کمی متعجبش ساخت. چرا او باید اهمیت می داد که چند پسر تا بحال با الینا ارتباط داشته اند؟ وقتی او را تبدیل به شاهزاده ی تاریکی خودش می کرد، هر دو باید به شکار انسان ها می رفتند، گاهی همراه با هم و گاهی تنهایی. آن وقت به او حسادت نمی کرد. چرا حالا باید اهمیت می داد که او تا به حال چند رابطه ی عاشقانه داشته است؟

اما می توانست ببیند که خودش بدخلق شده است، به قدری بدخلق و عصبانی که بدون هیچ صمیمیتی گفت: «میگم که می تونی. فقط تنهایی تمرین کن.»

در ماشین دیمن موفق شد ترتیبی بدهد که همچنان از دست الینا آزاده باشد. از آنجا که او یک همسفر بی نقص بود، این کار دشوار می شد. او پرحرفی نمی کرد، خدا را شکر، سعی نمی کرد آهنگی را زیر لب زمزمه کند یا همراه با رادیو هم خوانی کند، آدامس نمی جوید و سیگار نمی کشید، از طرز رانندگی ایراد نمی گرفت، به توقف های زیاد استراحتی نیاز نداشت و هیچ وقت نمی پرسید: «رسیدیم؟»

در حقیقت برای هر شخصی، اعم از مونث و مذکر، سخت بود که برای مدتی از دست الینا گیلبرت آزاده باشد. نمی شد گفت که او خیلی پر سر و صدا و شلوغ است همچون بانی یا مثل مردیث خیلی ساکت و آرام است. الینا تنها به قدری شیرین بود که جبران ذهن تیز، فعال و همیشه در حال برنامه ریزیش باشد. تنها به اندازه ای دلسوز و مهربان بود که تعادلی برای خودبینی اش - که خود نیز به آن واقف بود - باشد و تنها به قدری عجیب غریب بود که اطمینان یابد هیچ کس او را معمولی نمی نامد.

به شدت به دوستانش وفادار بود و به قدری بخشنده بود که خودش تقریباً هیچ کس را دشمن به حساب نمی آورد، کیتسون و خون آشام های قدیمی استثنا بودند. او صادق، رک و با محبت بود و مسلماً تمایلات تاریکی در

وجودش داشت که دوستانش به سادگی آن را ماجراجویی می‌نامیدند اما دیمن آن را همان‌گونه که واقعا بود، می‌شناخت. این بُعد، ساده‌لوحی و بی‌تجربگی، نرمی و عطف‌فتش و زیرکی ذاتیش را به تلافی می‌کرد. دیمن کاملاً مطمئن بود که به هیچ‌کدام از آن صفات در وجود او احتیاجی ندارد، به خصوص در این لحظه. اوه، بله... و الینا گیلبرت به قدری جذاب بود که هریک از خصوصیات منفیش را کاملاً بی‌معنی سازد. اما دیمن مصمم بود که آزاده باشد و او به قدری با اراده بود که معمولاً می‌توانست حال روحیش را انتخاب کند و به آن بچسبد چه مناسب بود و چه نبود. تمام تلاش‌های الینا برای گفت‌وگو را نادیده گرفت و بالاخره او دست از تلاش برداشت.

دیمن ذهنش را بر روی دوجین پسر و مردی که می‌بایست این دختر دلپسند نشسته در کنارش هم‌خوابه‌شان گشته باشد، قفل کرد. دیمن می‌دانست که الینا، کرولاین و مردیث، وقتی همگی با هم دوست بودند، اعضای ارشد گروه چهارنفریشان به حساب می‌آمدند درحالی‌که بانی کوچک جوان‌ترین عضو بوده است و برای برداشتن گام‌های کامل، زیادی خام در نظر گرفته می‌شده است.

با بدخلقی از خود پرسید، پس چرا الان با الینا است؟ برای ثانیه‌ای زودگذر در فکر فرو رفت که نکند شینیچی علاوه بر برداشتن خاطراتش، او را تحریک هم می‌کند.

آیا استفن هیچ‌وقت درباره‌ی گذشته‌ی الینا نگران می‌شد؟ به خصوص با وجود دوست پسر قدیمیش - مات - که هنوز اطرافش می‌پلکید و حاضر بود جان‌اش را بخاطر الینا بدهد. حتماً استفن به این فکر نمی‌کرد در غیر این صورت باید متوقش می‌نمود... نه، استفن چطور می‌توانست به چیزی که الینا می‌خواست انجام دهد، پایان بخشد؟ دیمن برخورد خواسته‌های آن‌ها بهم را دیده بود، حتی زمانی که الینا از نظر ذهنی کودکی بود که بتازگی از دنیای پس از مرگ بازگشته است. وقتی نوبت به رابطه‌ی الینا و استفن می‌رسید، الینا قطعاً کنترل اوضاع را بدست داشت. آن‌طور که انسان‌ها می‌گویند: *این الیناست که در خانواده، شلوار به پا دارد*.

خب، به زودی الینا می‌دید که از پوشیدن شلوارهای مخصوص اندرونی خوشش می‌آید یا نه، دیمن بی‌صدا خندید گرچه حال روحیش از هر وقت دیگری تیره‌تر بود. آسمان بالای ماشین نیز در پاسخ تیره‌تر گشت و باد برگ‌های تابستانی را پیش از رسیدن زمان‌شان، از شاخه‌ها زدود. پنجه‌های گربه‌وار باران شیشه‌ی ماشین را نقطه نقطه کردند و سپس نوبت درخشش صاعقه و انعکاس صدای رعد شد.

الینا، بی‌اختیار با هر بار وقوع رعد و برق کمی از جا می‌پرید. دیمن با رضایتی عبوسانه شاهد این ماجرا بود. می‌دانست که الینا می‌داند او می‌تواند هوا را کنترل کند. هیچ‌کدام یک کلمه هم در این باره حرفی نزد.

دیمن اندیشید، اون التماس نمی‌کنه. دوباره آن غرور سرکش را در وجود او حس کرد و سپس از لطیف و مهربان بودن خودش، رنجیده خاطر گشت.

از متلی عبور کردند و الینا با چشمانش نشانه‌های برقیِ تار را دنبال کرد، تا وقتی آن متل در تاریکی محو شد به پشت سرش می‌نگریست. دیمن نمی‌خواست رانندگی را متوقف کند. در واقع جرات نمی‌کرد متوقفش کند. اکنون به سمت طوفان واقعا وحشتناکی پیش می‌رفتند و هر از گاهی پریوس تکان تکان می‌خورد اما دیمن موفق شد که به سختی آن را تحت کنترل نگاه دارد. از رانندگی در چنین شرایطی لذت می‌برد.

تنها پس از آنکه یکی از علائم جاده اظهار داشت تا پناهگاه بعدی بیش از صد مایل مانده است، بود که دیمن بدون مشورت با الینا به راه ماشین‌رویِ آب گرفته‌ای پیچید و ماشین را نگه داشت. تا آن موقع، ابرها همه جا را پوشانده و باران سیل‌آسا می‌بارید؛ اتفاقی که دیمن گرفت در مکانی کوچک خارج از ساختمان قرار داشت و از بخش اصلی متل دور افتاده بود.

این دورافتادگی و انزوا به خوبی با دیمن سازگاری داشت.